



دعا

بهمن رفیعی 

قزوین

داشتن شغل، از نقاط عطف زندگی افراد است و هر فردی برای رسیدن به این هدف، تلاش و برای رسیدن به آن برنامه‌ریزی می‌کند. کارشناسان معتقدند بهترین راه داشتن شغل مناسب، انتخابی است که با روحیه فرد سازگار باشد و نیازهای مادی و معنوی او را برطرف کند. این که فرد خودش را بشناسد و استعدادش را کشف کند، موثرترین راه برای پیدا کردن شغل مورد علاقه‌اش است. کنار همه این‌ها، استفاده از تجربه دیگران و مشورت با دیگران، می‌تواند کمک‌کننده باشد. هرچه شغل و علاقه برهم منطبق‌تر باشد، فرد از احساس آرامش بیش‌تری در زندگی کاری خود برخوردار است. من هم بعد از اتمام خدمت مقدس سربازی، مثل دیگر جوانان دنبال کار بودم و بعد از سرکشی به چند اداره، شغل مناسبی را که با روحیه من سازگار باشد، پیدا نکردم. آن موقع دیپلم داشتم. تنها راه، ادامه تحصیل بود. در رشته کارشناسی علوم سیاسی مشغول تحصیل شدم. معاون تعاون وقت بنیاد شهید با من هم‌کلاس بود. ایشان مرا می‌شناخت و فهمید که بیکار هستم. از من پرسید: «دوست داری در بنیاد شهید با ما همکاری کنی؟» اظهار تمایل کردم و ایشان مرا به بنیاد شهید معرفی کرد. در سال ۱۳۷۴ بنیاد شهید آزمون استخدام نیرو برگزار کرد. از ایشان پرسیدم: «من هم باید در آزمون شرکت کنم؟» گفت: «نیازی نیست؛ ما نیروی حراست می‌خواهیم و نیروی حراستی گزینشی هستند و ما شما رو گزینش می‌کنیم.» خلاصه، کارهای اولیه انجام شد، اما از کار خبری نبود. بعد از مدتی، در یکی از روزهای سرد پاییزی، رئیس وقت حراست بنیاد شهید از من خواست که پیش او بروم.

خوشحال بودم از این‌که بعد از مدتی طولانی، خلاصه به هدفم رسیدم. به بنیاد شهید رفتم. رئیس حراست بنیاد شهید، جانباز ۷۰ درصد و از سرداران معروف استان بود که مدال مجاهد از دست مقام معظم رهبری را دریافت کرده بود. با گرمی از من استقبال کرد. بعد از احوالپرسی گفت: «تا امروز نیروی حراست رو گزینشی جذب می‌کردیم. متأسفانه به‌تازگی بخشنامه‌ای از مرکز اومده که همهٔ نیروها باید در آزمون استخدامی شرکت کرده باشند. ما خیلی شرمندۀ شما شدیم. در این مدتی که طول کشید، فکر کردیم که چطوری از وجود شما استفاده کنیم. این‌جا صندوق شاهی داریم که به خانوادهٔ شهدا وام می‌ده. آقایایی که این قسمت کار می‌کنه، می‌خواد بره و ما می‌خوایم که شما به‌طور موقت اون‌جا برید تا بتونیم در آزمون‌های بعدی از وجودتون استفاده کنیم.» من هم قبول کردم. خلاصه از بهمن ۱۳۷۴ به‌صورت قراردادی در صندوق شاهد در یک اتاق کوچک مشغول کار شدم. آن‌زمان سیستم کامپیوتری در کار نبود؛ یعنی «ثبت کسورات ماهیانهٔ اقساط وام و پس‌انداز» و اسناد حسابداری همه به‌صورت دستی انجام می‌شد و حتی برای پرداخت وام، چک در وجه اشخاص صادر می‌شد. فقط یک کامپیوتر در امور مالی بود که کار حقوق و لیست حقوق را انجام می‌داد و بعد از پرداخت وام، هرماه باید اقساط وام به‌صورت تک‌تک در سیستم حقوق بنیاد ثبت می‌شد تا قسط از حقوق خانواده کسر شود. علاوه بر این، هر هفته باید به دیدار چند نفر از خانوادهٔ شهدا می‌رفتیم. از این کار لذت می‌بردم؛ چون با احساسات درونی‌ام هم‌تراز بود. یادم می‌آید مادر شهیدی که با عصا برای رفع مشکل به بنیاد می‌آمد و من چک وام را به ایشان می‌دادم، از ته‌دل دعایم می‌کرد که این دعا برایم بیش‌تر از میلیون‌ها تومان ارزش داشت و اعتقاد قلبی دارم که هر چه دارم، از دعای پدر و مادر شهید است.

بعد از این، دیگر به استخدام در بنیاد شهید فکر نکردم. در پایان هرماه، کسورات قسط وام و پس‌انداز ماه به‌صورت چک بانکی از سوی امور مالی بنیاد به من تحویل داده می‌شد تا به بانک‌عامل برود و به حساب صندوق شاهد واریز شود و پرداخت وام را انجام دهم. در ماه دوم خدمتم، بعد از دریافت چک، چک را داخل پوشهٔ همراهم گذاشتم. برای امضای برگ مأموریت، به سمت اتاق معاون تعاون رفتم تا برگهٔ مأموریت را امضا بگیرم و به بانک بروم. بعد از گرفتن امضا، دیدم جلوی اتاقم ارباب‌رجوع ایستاده است. به اتاقم برگشتم تا کار آن‌ها را انجام بدهم. بعد از اتمام کار ارباب‌رجوع، پوشه را باز کردم تا فیش واریز چک بین‌بانکی را ضمیمهٔ چک کنم که دیدم چک داخل پوشه‌ام نیست! دستپاچه شدم؛ خدایا چک چه شد! تمام اتاق را گشتم

و زیرورو کردم؛ از چک خبری نبود. مسیر رفت و آمدم به اتاق امور مالی و معاون تعاون را گشتم؛ چیزی پیدا نکردم. آن موقع من پانزده هزار تومان حقوق می‌گرفتم و آن چک به اندازه سی سال حقوق آن زمان من بود. داشتم سکت می‌کردم. در آن لحظه مانده بودم چه کنم. رو به آسمان کردم و گفتم: «خدایا آبروی منو نریز. خوشحالم که به بنیاد شهید اومدم. می‌خوام به بهترین خلق خدا کمک کنم. نه تنها کمک نکردم، الآن شرمنده اینا شدم. من به عده‌ای قول دادم سر ماه بیان و وام بگیرن. چه جوابی به اونا بدم؟» دوباره از اول، تمام دفاتر و اوراق اتاق را زیرورو کردم؛ از چک خبری نبود که نبود. آن موقع اداره کل بنیاد شهید و شهرستان، در یک ساختمان باهم بودند و مثل الآن ساختمان مستقلی نداشت. به همین علت، اداره خیلی شلوغ بود و ارباب رجوع زیادی داشتیم. ابتدا به رئیس بانک تجارت که بانک عامل صندوق شاهد بود، جریان را گفتم که: «چک صندوق شاهد رو گم کردم» و به اصطلاح مفقودی چک را اعلام کردم. مانده بودم چه کار بکنم. جرئت نداشتم به معاون تعاون بنیاد شهید که مافوقم بود، این موضوع را بگویم؛ چون ایشان مرا سر کار آورده بود. خلاصه، کمی در اتاقم نشستیم. بعد از مدتی تأمل، رفتم پیش دوستم که آن هم همزمان با من به بنیاد آمده بود و در امور مالی کار می‌کرد تا راهنمایی و کمکم کند. موضوع را در میان گذاشتم. ایشان با تعجب گفت: «چک رو گم کردی! الآن می‌خواهی چی کار کنی؟» گفتم: «نمی‌دونم!» همکار بغل‌دستی‌اش گفت: «حاجی می‌گفت صبح



موقع رفتن به بیرون اداره، یه چک پیدا کرده. برو شاید مال شما باشه.» منظور از حاجی، ذیحساب آن موقع بنیاد بود. سریع به اتاقش رفتم. شاید اولین بار یا دومین بار بود که به اتاقش می‌رفتم. یک پیرمرد بسیار بزرگوار و خوش‌اخلاق بود. بعد از سلام، جریان مفقودی چک را گفتم. از زیر عینک ته‌استکانی‌اش نگاهی به من کرد و گفت: «پسرم، حواست کجاست؟ چرا دقت نمی‌کنی؟ این جووری اگه بخوای کار کنی، فاتحه‌ت خونده‌ست. کار کردن در قسمت مالی، حساسیت خودش رو داره. حواست باید جمع باشه و دقت فراوانی داشته باشی. اگه به جای من، ارباب‌رجوع چک رو پیدا می‌کرد و خدای نکرده قصد آزار و اذیت داشت، می‌خواستی چه بکنی. مبلغ چک، یک‌تومن دو‌تومن نیست. من این چک رو جلوی درِ اتاق امور مالی پیدا کردم و بعد از برگشتن از مأموریت، به بچه‌ها گفتم این چک صندوق شاهده و من پیدا کردم...» خلاصه، کلی نصیحتم کرد و در آخر چک را به من تحویل داد. ضمن تشکر از ذیحساب به اتاقم برگشتم. نفس راحتی از ته‌دل کشیدم. رفتم سروصورت‌م را کمی آب زدم. یادم می‌آید یکی از همکاران اتاق بغل‌دستم وقتی چهره‌م مضطرب و نگران مرا دید، گفت: «حالت خوب نیست؟ چرا رنگ‌وروت زرد شده؟ مریضی، بیا بریم دکتر.» گفتم: «نیازی نیست؛ مشکلی بود که حل شد.» از ته‌دل خدا را شکر کردم که مرا نجات داده بود. با خودم عهد و پیمان بستم که ضمن دقت و وسواس بیشتر در کار مالی، دیگر این‌گونه اتفاقات برآیم پیش نیاید. الحمدلله بعد از گذشت ۲۶ سال، با وجود مشکلات و سختی‌های کار، تاکنون با مشکل آنچنانی مواجه نشدم و همه را مدیون مادر شهیدی می‌دانم که وقتی کارش را انجام دادم، این دعا را در حقم کرد: «عزیزم، ان‌شاءالله به حق خدا هیچ‌وقت درمانده نباشی.»

